

الكساندر دوما



# آموری

با ویرایش جدید



ترجمه احمد مستشار

ویراستار: همایون جوانمردی

سرشناسه:  
عنوان و پدیدآور:  
مشخصات نشر:  
مشخصات ظاهری:  
شابک:  
وضعیت فهرست نویسی:  
موضوع:  
شناسه افزوده:  
شناسه افزوده:  
رده بندی کنگره:  
رده بندی دیویی:  
شماره کتابخانه ملی:

Dumas, Alexandre  
آموری / الکساندر دوما؛ ترجمه احمد مستشار  
تهران: جامی، ۱۳۸۹.  
۳۴۴ ص.  
978-964-2575-88-6  
فیبا  
داستان‌های فرانسه - قرن ۱۹ م.  
مستشار، احمد . مترجم  
جوآنمردی، همایون - ویراستار.  
PQ۲۲۵۴/ا۸ ۱۳۸۸  
۸۴۳/۸  
۱۹۷۰۵۰۷

## پیشگفتار مترجم

کتابی که اینک از نظر خوانندگان محترم می‌گذرد یکی از نوشته‌های معروف نویسنده مشهور فرانسوی «الکساندر دوما» است. این کتاب همچنان که ملاحظه خواهید کرد حاوی داستانی شیرین و سرگذشتی دلپذیر می‌باشد که دوما با آن قلم شورانگیزش به رشته تحریر درآورده است.

در اسفندماه ۱۳۳۰ نسخه‌ای از این به دستم رسید و چون به مطالعه آن پرداختم شیرینی داستان بر آنم داشت که به ترجمه آن همت گمارم، باشد که از این راه به نوبه خود خدمتی به عالم فرهنگ و مطبوعات کرده باشم. پس، از ایزد تعالی یاری جستیم و بی‌درنگ به این کار کمر بستیم و هشت ماه از عمر گرانبایه بر آن صرف شد و منت خدای را که توفیقم یار آمد و طالع‌عام مددکار، که امروز از ترجمه آن فراغت یافتیم. علت طول مدت همانا اشتغال به تحصیل بود که از ادامه کار بازم می‌داشت و فقط در تابستان که مدارس تعطیل و فرصت بیشتر بود توانستم قسمت اعظم آن را ترجمه نمایم و سرانجام در مهرماه ۱۳۳۱ از ترجمه آن فراغت یافتیم و این خدمت را به پایان رساندم. امیدوارم که مقبول نظر دانش‌پژوهان گشته و هرگاه بر سهو و لغزشی واقف شوند نگارنده را مطلع نمایند و از این راه در اصلاح آن بکوشند.

اینک این کتاب را به خوانندگان عزیز تقدیم کرده سعادت و سلامت آنان را از درگاه ایزد تعالی خواستارم.

احمد مستشار

خیابان دانشگاه، چهارراه وحید نظری، شماره ۵۲  
تلفن: ۶۶۴۰۰۲۲۳ - ۶۶۴۶۸۸۵۱

آموری (با ویرایش جدید)

الکساندر دوما

ترجمه: احمد مستشار

ویراستار: همایون جوآنمردی

چاپ دوم (جامی): ۱۳۹۷

شمارگان: ۲۰۰ جلد

چاپ: دالاهو

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۷۸-۹۶۴-۲۵۷۵-۸۸-۶  
ISBN: 978-964-2575-88-6

پس این مرد را که روزگار آن قدر با او یاری کرده است تعقیب می‌کنیم، زیرا او اکنون از نژاد عالی و متمول، از جوانی و تشخیص، از زیبایی و سعادت برخوردار است. زیرا او قهرمان سرگذشت ما است.

چون از منزل خارج شد اسب را به یورتمه آهسته وا داشت، به همین حال به بولوار رسید، از مادلین گذشت، از محله سنت هونوره رد شد و به کوچه دانگولم رسید.

آنجا با کشیدن افسار، حرکت اسب را آهسته‌تر کرد، در صورتی که چشمانش که تا به حال غیر ارادی و بی‌اعتنا بود به سوی نقطه‌ای از کوچه ثابت شد. این نقطه کوچه خانه زیبا و جذابی بود و در جلوی بنای آن باغی مملو از گل که دربارش به وسیله طارمی آهنین بسته شده بود قرار داشت. تازه بدین محل رسیده بودند که اسب خود به خود چنان که پنداری عادت همیشگی اوست توقف کرد. جوان بعد از آنکه نگاهی طولانی به در و پنجره این خانه که با پرده‌ها محکم بسته شده بود و داخل اتاق‌ها را از نظر پنهان می‌داشت کرد، به راه خویش ادامه داد، فقط یک بار پشت سر خویش رانگریست و به وسیله ساعتش اطمینان یافت که هنوز موقع گشودن درهای این خانه نرسیده است.

پس معلوم بود که جوان ماکاری جز وقت گذراندن ندارد، لذا بایورتمه راه جنگل را در پیش گرفت و به مدت چند دقیقه خود را در جاده‌ی مادرید یافت. آنجا به یکی از دوستانش برخورد و با او از اسب دوانی گذشته و مسابقه آینده شاتیلی به صحبت پرداخت و این گفتگو نیم ساعتی طول کشید.

سرانجام به دومین گردش کننده‌ای که در سنت ژام بود تلافی کرد، این یکی مدت سه روز بود که از مشرق آمده بود و با دلسوزی بسیار از زندگی داخلی مصریان و اهالی قسطنطنیه صحبت می‌کرد. یک ساعت نیز بدین طریق بدون عجله گذشت، اما پهلوان ما دیگر بیش از این نمی‌توانست تأخیر کند. پس از آنکه از دوستانش مرخصی گرفت، اسب را به چهار نعل وا داشت و بدون توقف به همان منزلی که در انتهای کوچه دانگولم بود بازگشت. آنجا توقف کرد، ساعت خویش را نگریست، ساعت ظهر را نشان می‌داد. آنگاه از اسبش فرود آمد و عنان اسب را به بازوی نوکرش انداخت و به سوی منزلی

## فصل اول

اوایل ماه مه از سال هزار و هشتصد و سی و هشت وقتی که ساعت ده صبح اعلام شد، درب کالسکه رو یکی از خانه‌های کوچک کوچه ماتورین گشوده گشت و جوانی که بر اسبی زیبا و کردند که ساق‌های ظریف و گردن کمی بلندش نشان می‌داد که از نژاد اسب‌های انگلیسی است و بر آن سوار بود از آن خارج شد. در عقب او از درب همان خانه خادمی که لباسی سیاه بر تن داشت و چون سوار نخستین بر اسبی از همان نژاد سوار بود با مسافتی معین خارج گشت. این سوار جوانی بود به سن بیست و سه الی بیست و چهار با وضعی بسیار ساده و در عین حال آن قدر ممتاز که عادات اشرافی در او آشکار بود، عاداتی که تنها از کودکی به دست می‌آید و تربیت هرگز نمی‌تواند در کسی که طبیعتاً فاقد آن است به وجود آورد.

این جوان صورتی ظریف و زیبا و گیسوانی مجعد و سیاه داشت و آخرین بازمانده از یک فامیل بسیار کهن و سلطنت طلب و دارای یکی از آن نام‌های قدیمی بود که هر روز از بین می‌روند و دیگر کسی جز در تواریخ از آنها نشانی نخواهد یافت. او آموری دولثوویل نام داشت.

حال اگر از تفحصات خارجی به جستجوهای درونی، از نمایش صوری به احساسات معنوی، از صورت ظاهر به حقیقت باطن پردازیم، مشاهده می‌کنیم که این آرامش قیافه با قلب پاک و بی‌آلایش هم آهنگ است. این تبسم که زمان به زمان بر لبانش ظاهر می‌شود و به تخیلات روحیش جواب می‌دهد لبخند شخص خوشحالی را می‌نمایاند.

که صبح در جلوی آن توقف کرده بود پیش رفته زنگ زد.

معلوم بود که جوان ما در این خانه بیگانه نیست، زیرا از تبسم‌های پی در پی که بر لبان نوکرها نقش می‌بست، از دربان که درب را به رویش گشود تا پیشخدمت که در دالان ایستاده بود، به خوبی فهمیده می‌شد که آموری اغلب بدین خانه رفت و آمد می‌کند. همچنین وقتی که مرد جوان سؤال کرد که آیا مسیودآورینی در منزل است یا نه؟ پیشخدمت با او چون کسی که از تشریفات معمولی مستثنی است جواب داد:

- نه آقای کنت، اما خانم‌ها در سالن کوچک هستند.

سپس وقتی که خادم می‌خواست آمدن مرد جوان را اطلاع دهد آموری به او اشاره کرد که این تشریفات برای او بی فایده است. آنگاه چون کسی که راه را می‌داند به دالان کوچکی که تمام درها به آن باز می‌شد داخل گشت و پس از لحظه‌ای به در سالن کوچک که نیم باز بود رسید. از وسط در داخل اتاق دیده می‌شد. او یک لحظه روی آستانه در توقف کرد.

در داخل اتاق دو دختر به سن هیجده یا نوزده سال روبه روی هم نشسته و با هم به گلدوزی پارچه اشتغال داشتند. در صورتی که در کنار یکی از پنجره‌ها گیس سفید پیرانگلیسی شان نشسته بود و به جای خواندن کتابی که در دست داشت به حرکات آنان نظر داشت.

هرگز نقاشی، این ملکه صنایع، مجموعه‌ای زیباتر، آنچنان که اینان تشکیل داده بودند، نشان نداده است. سرهای این دخترهای جوان که در کنار هم قرار داشت چنان زیبا بود که گفتمی رافائیل خود به شخصه آنها را به هم نزدیک کرده است. برای آنکه در دو نمونه یکسان و دلکش تحقیق کند.

یکی از این دو دختر رنگی پریده و گیسوانی طلایی داشت که پرچین و شکن کرده بود و با چشمان آبی و درشت‌اش چون فرشته‌ای زیبا بود و حرکاتش چنان می‌نمود که پنداری بر روی ابرهایی که باد شمالی بر فراز دامنه کوهها به حرکت در آورده راه می‌رود و قدم بر می‌دارد، یا چون یکی از آن اشباح نیمه انسان و نیمه فرشته‌ای بود که تنها شکسپیر در عالم تخیلات آن را مشاهده کرده و در اثر نبوغ این مرد از صورت ظاهر به حقیقت باطن در آمده بود. آن دیگری بر عکس گیسوان سیاهی داشت که بافته بود و دوزلفش

رخسار گلگونش را احاطه کرده بود. چشمانی درخشان و لبانی ارغوانی رنگ داشت، حرکاتش چست و چالاک و در وجود او زندگی و سلامتی موج می‌زد و کاملاً هویدا بود و نور شادی و سرور در چشمانش می‌درخشید. صورت بشاشش لحظه به لحظه از غبار غم تیره و تار می‌شد و این غصه از تبسمش به هیچ وجه جلوگیری نمی‌کرد. از میان غم و غصه‌اش لبخند همانند آفتابی که در روزهای تابستانی از میان ابری آشکار شود به نظر می‌رسید.

همان طور که گفتیم این دو دختر جوان در این حالت روبه روی یکدیگر نشسته و بر روی کار خود خم شده بودند و از زیر سوزن‌هایی که به پارچه می‌زدند دسته گل‌های زیبایی پدید می‌آوردند. یکی از آن دو به ساختن زنبق‌های سفید و سنبل‌های کم رنگ مشغول بود و دیگری لاله‌های پر رنگ و زیبا می‌دوخت.

آموری پس از آنکه یک یا دو دقیقه با سکوت آن دو راتماش کرد در را اندکی فشار داد.

به صدای در دو دختر جوان به عقب برگشتند و فریادی خفیف برکشیدند چنان که پنداری دو غزال غافلگیر شده باشند، دختر جوان صاحب گیسوان طلایی چشمانش تیره شد. در صورتی که بر عکس ریفش به طور نامریی رنگ از رخسار پرید.

آموری به سرعت به طرف دختر جوان مو طلایی جلو رفت و در حالی که به رفیقه‌اش توجهی نداشت گفت:

- مادلن گمان می‌کنم: از این که آمدن خود را به شما خبر ندادم مقصر باشم. مرا ببخشید. زیرا من خود را چون پسر مسیودآورینی می‌پندارم و همانند یکی از اهل این خانه رفتار می‌کنم.

مادلن جواب داد:

- شما کار خوبی می‌کنید آموری، به علاوه، من خیال می‌کنم که شما طور دیگری هم نمی‌توانید رفتار کنید. زیرا بسی مشکل است که انسان اعمالی را که مدت هیجده سال بدان عادت داشته است در مدت شش هفته ترکش کند لکن چرا به آنتوانت توجهی ندارید.

مرد جوان در حالی که تبسم می‌کرد دستش را به طرف دختر جوان سیاه

موی دراز کرده و گفت:

- آنتوانت عزیز، مرا عفو کنید، اما من می‌بایستی که اول از مریضم تقاضای عفو کنم. زیرا مریض من مرا متوحش کرده بود. من فریاد مادلن را شنیدم و بی‌اختیار به سوی او دویدم. سپس به سوی گیس سفید برگشت و گفت:  
- میسترس برآون، من معذرت می‌خواهم که...

آنتوانت در حالی که دست مرد جوان را می‌فشرد تبسمی اندوهناک نمود زیرا با خود اندیشید که او نیز چون مادلن فریادی زده است، لکن آموری متوجه صدای او نشده است.

اما میسترس برآون که هیچ نمی‌دید و یا بر عکس متوجه همه چیز بود و نگاهش را به اشیاء اتاق دوخته بود گفت:

- مسیو کنت، معذرت نخواهید بهتر است، بر عکس هر که به جای شما بود همین کاری را که کردید می‌کرد. معذرت خواستن شما به هیچ وجه برای این فرشته زیبا که گرفتار دیوانگی‌های وحشتناک است و ناگهان به لرزه در می‌آید هیچ فایده‌ای ندارد. آیا می‌دانید که این طفل را با چه چیز می‌توان نگهداری کرد؟ با تخیلاتش.

او عادت دارد بر این که همیشه در عالم تخیل دنیای دیگری را ببیند. این عالمی را که او بدان داخل می‌شود همان جهانی است که دیگران حقیقی اش می‌پندارند. در آن جهان چه می‌گذرد؟ من به هیچ وجه نمی‌دانم، لکن آنچه را که من می‌دانم این است که: اگر این حالتش ادامه یابد بدون شک او جهان را وداع خواهد کرد. اکنون او با تخیلات خود زنده مانده است در صورتی که زندگی‌ش نیز سراسر خواب و اندیشه است.

مادلن نگاهی پرمعنی به سوی مرد جوان کرد، چنان که پنداری می‌خواهد بگوید: تو به خوبی می‌دانی زمانی را که من به تخیل اندر می‌شوم، بلکه فکر می‌کنم. این طور نیست آموری؟

آنتوانت متوجه این نگاه شد، لحظه‌ای ایستاده و مردد بر جای ماند و بعد به جای آنکه به کارش پردازد پشت پیانو قرار گرفت و انگشتانش را در روی عاجهای پیانو به حرکت در آورد.

مادلن به کارش مشغول شد و آموری در کنارش نشست.

## فصل دوم

آموری آهسته گفت:

- مادلن عزیز، این چه رنج جانکاهی است که مجبوریم همدیگر را فقط روزی یک بار ملاقات کنیم؟ آیا این قضا و قدر است که چنین خواسته؟ آیا این پدر شما است که چنین فرمان داده؟  
دختر جوان جواب داد:

- افسوس که به هیچ وجه نمی‌دانم و باور کنید که من نیز چون شما رنج می‌برم.

آموری گفت: - آیا نمی‌توانید به آنتوانت بگویید، یا لااقل به او بفهمانید که با دور کردن این میسترس برآون که هر لحظه در کنار ما است خدمت بزرگی به ما بکند، چون بودن او بر حسب عادت است نه احتیاط و از طرفی گمان می‌کنم که قطعاً فرمان مراقبت ما را ندارد؟

مادلن گفت: - بیست بار این فکر از خاطر من گذشت. اما حقیقتاً نمی‌دانم این حسی که از این کار بازم می‌دارد را به چه چیز حمل کنم؟ در همان حال که می‌خواهم از شما به دختر عمه‌ام سخنی گویم صدایم یاری نمی‌کند، معهذرا چه می‌خواهید به او یاد دهم؟

او به خوبی می‌داند که من شما را دوست دارم.

آموری گفت: - من هم به همین طریق مادلن، لکن محتاجم ک این سخن را با صدایی بلند از شما بشنوم. ببینید من از دیدن شما بسیار سعادتمندم، اما در حقیقت خیال می‌کنم که بیشتر دوست دارم از این سعادت صرف‌نظر کنم تا این

که شما را در حضور اشخاص خارجی ملاقات کنم، در جلوی اشخاص خونسرد و بی قیدی که می‌کوشند صدای شما را تغییر دهند. سعی می‌کنند که شما در مقابل من رو درهم کشید و به راستی نمی‌توانم به شما بگویم که چقدر از این قیود در رنجم.

مادلن در حالی که تبسم می‌کرد برخاست و گفت:

- آموری میل دارید که در چیدن گل از باغ و گلخانه به من کمک کنید؟ من به نقاشی دسته گلی مشغولم و چون گلهایم دیروز پژمرده شده اکنون می‌خواهم برای مدل دسته گل تازه‌ای بچینم.

آنتوانت به سرعت برخاست و پس از آنکه نگاهی بادختر جوان رد و بدل کرد، گفت:

- مادلن عزیز! خوب نیست در این موقع که هوا سرد و بارانی است از اتاق خارج شوی، این کار را به من واگذار. من آن را به خوبی انجام می‌دهم. سپس گفت:

- می‌سترس برآون عزیزم، تقاضا می‌کنم به اتاق مادلن رفته دسته گلی که در روی میز و در یک گلدان ژاپنی است به باغ بیاورید. به مجرد دیدن آن، دسته گلی به همان شکل به تصویر می‌کشم.

پس از گفتن این سخنان آنتوانت از در خارج شده به باغ رفت.

می‌سترس برآون که حقیقتاً مأمور مواظبت این دو جوان نبود و می‌دانست که رشته‌هایی آنان را از اوان کودکی به هم نزدیک کرده است از در پهلویی بدون هیچ گونه اعتراض خارج شد.

آموری پیرزن را با چشمان خویش تعقیب کرد و چون خود را با دختر جوان تنها یافت دست او را در دست گرفته در حالی که عشق سوزانی از کلماتش هویدا بود گفت:

- سرانجام مادلن عزیزم، لحظه‌ای تنها ماندیم، اکنون با شتاب به چشمانم نظر کن و به من بگو که همیشه دوستم داری زیرا درحقیقت از وقتی که رفتار پدرتان نسبت به من تغییر نمود، به همه چیز مشکوکم. شما می‌دانید که من به جسم و روح شما تعلق دارم، بالاخره شما می‌دانید که من تا چه حد شیفته شما هستم.

دختر جوان باخوشحالی آهی برکشید و چنان که پنداری به هیجان آمده است گفت:

- آری! آری! بگویند که دوستم دارید. زیرا حس می‌کنم که موجودی ناتوانم و این تنها عشق شما است که به من زندگی می‌دهد، وقتی که شما اینجایی من جان می‌گیرم و خود را قوی می‌یابم. قبل از آمدن شما یا پس از رفتنتان جسمی بی جان بیش نیستم و شما نیز اغلب از من دورید و نزد ما اقامت نمی‌کنید. چه وقت به من اجازه می‌دهند تا شما را که روح و عمر منید ترک نکنم.

آموری گفت: - مادلن گوش کنید هر چه می‌شود بشود، همین امشب در این خصوص به پدرتان نامه‌ای می‌نویسم.

مادلن گفت: - جز آنکه افکار کودکان ما به حقیقت بیبوندد دیگر چه می‌خواهید بشود؟ زمانی که شما بیست سال و من پانزده سال بیش نداشتیم آیا عادت نکرده بودیم که خود را از آن یکدیگر بدانیم؟

دلیرانه به پدرم بنویسید. آموری گمان دارم که او از طرفی به نامه شما و از طرفی به تقاضای من روی خوش نشان دهد.

آموری گفت: - من نیز مایلیم همان اعتمادی را که شما دارید منم داشته باشم، اما در حقیقت مدت زمانی است که نظر پدر شما نسبت به من به طور غریبی تغییر یافته است. پس از آنکه مدت پانزده سال مرا چون پسرش پذیرایی کرد، آیا اکنون رفته رفته چون بیگانگان به من نمی‌نگرد؟ و با آنکه شما مرا چون برادری می‌دانید آیا باید به دیدن من که بی خبر وارد شدم فریاد بکشید؟

مادلن گفت: - نه آموری این فریاد از شدت خوشحالی بود، من هرگز از آمدن شما تعجب نمی‌کنم و همیشه انتظار ورودتان را دارم، اما من آن قدر ضعیف و عصبانیم که احساساتم به واسطه هیجان زیاد فاش می‌شود. به این موضوع نباید توجه نمود و باید با من چون آن درخت گل ابریشم بیچاره که هر روز از چیدن برگهایش لذت می‌بریم بدون آنکه فکر کنیم که او نیز چون ما به زندگی علاقه‌مند است رفتار کرد. شاید که به او بسیار صدمه می‌زدیم. به هر حال، من چون اویم، حضور شما خوشی و خرمی، آسایش و راحتی، در من

پدید می‌آورد، خوشی و سعادت‌ی که در او آن کودکی روی زانوان مادرم احساس می‌کردم. خدا چون او را از من گرفت شما را به من داد تا بدین وسیله به زندگی ادامه دهم. من در درجه اول به مادرم مدیونم و سپس به شما. او به من زندگی جسمانی داد و شما حیات روحانی. آموری برای آنکه زندگی نوینی از سرگیرم اغلب به نزد من آید و با حضور خودتان مرامسرور سازید. آموری در حالی که دست دختر جوان را در دست می‌گرفت و لبان سوزان خود را بر آن می‌نهاد فریاد زد:

- مادلن تو را می‌پرستم، تو را دوست دارم. اما به تلافی این بوسه دختر جوان در حالی که می‌لرزید با هیجان زیاد برخاسته دست بر قلب خود نهاد و گفت:

- آه! این طور نکنید. این طور نکنید. صدای شما بسی فریبنده است و مرا کاملاً منقلب می‌کند، لبانتان مرا می‌سوزاند، از شما تقاضا دارم که مرا دریابید و درخت ابریشم بیچاره را به خاطر آرید. همین دیروز برای دیدنش رفته بودم، او خشک شده بود.

آموری گفت: - بسیار خوب مادلن، هر طور که مایلید آن طور باشد. بنشینید و اجازه دهید که من نیز روی این صندلی در کنار شما قرار گیرم. چون عشق من باعث بد حالی شما می‌شود، من حاضریم که با شما برادرانه صحبت کنم. خدارا شکر.

اکنون گونه‌های شما رنگ معمولی خود را باز می‌یابد و دیگر آن رنگ پریدگی که هم اکنون مرامضطرب نمود از بین رفت و زردی که از آمدن من رخسار شما را فرا گرفته بود ناپدید شد، شما بهتر شدید و دیگر حالتان خوب است.

دختر جوان بی‌اراده خود را بر روی صندلی افکنده به بازوانش تکیه داده و صورتش را که به وسیله گیسوان بورش پوشیده شده بود به جلو خم کرد، در این حال گیسوانش پیشانی جوان را لمس می‌کرد. لحظه‌ای این چنین باقی ماندند و نفس‌ها به هم گره خورد. آنگاه او گفت:

- بلی آموری، نزدیکی شما باعث می‌شود که من تغییر حالت بدهم، شما برای من چون آفتاب از برای گلید.

آموری گفت: - چه سعادت‌مندم اگر بتوانم با نگاهی به شما زندگی بخشم و با کلمه‌ای شما را به هیجان آورم، من شما را دوست دارم و به شما مفتونم. لحظه‌ای بین دو جوان سکوت برقرار شد. در این موقع به نظر می‌رسید که تمام احساساتشان در دیدگانشان گِرد آمده است.

ناگهان در سالن صدایی شنیده شد.

مادلن سرش را بلند کرد و آموری به عقب برگشت.

در عقب آنها مسیودآورینی ایستاده بود و با حالتی جدی به آنها می‌نگریست. مادلن در حالی که به عقب رفت فریاد بر آورد:

- پدرم!

آموری در حالی که بلند شده سلام می‌داد، با تغییری عجیب گفت:

- قیم عزیزم!

- مسیودآورینی بدون آنکه جواب دهد آهسته دستکش را از دست به در آورد و با کلاهش بر روی صندلی افکند و بعد از لحظه‌ای سکوت که چون ساعتی به نظر دو جوان طول کشید، بی‌مقدمه با صدایی آمرانه گفت:

- آموری باز شما اینجا هستید؟ آیا می‌دانید که سیاست مدار قابلی خواهید شد، اگر این چنین در مصاحبت زنان تحصیل سیاست کنید و حواج ملل را به نگاه کردن بافندگی آنها در نظر مجسم سازید، اگر شما در معاشرت دختران جوان با افکار تالیران‌ها و مترنخ‌ها این قدر تعمق کنید مدت طولانی تنها وابسته سفارت نخواهید بود و بلافاصله در لندن یا سن‌پترزبورگ نخستین منشی سفارت خواهید شد.

آموری با حالتی آمیخته با مهر فرزندی و خشم جواب داد:

- مسیو ممکن است در نظر شما در کاری که برایم در نظر گرفته بودیداهمال کرده باشم، اما وزیر متوجه این قصور نشده و همین دیروز کاری را که برای من معین کرده بود برایم شرح داد...

دکتر دآورینی با تمسخر گفت: - وزیر کاری برای شما در نظر گرفته؟ برای شما! چه کاری؟ برای تشکیلات جمعیت نگهداری اسب، در اصول بوکس یا شمشیر بازی؟ در موضوع ورزش عمومی یا به خصوص اسب دوانی. آه، دیگر از رضایت وزیر تعجبی ندارم.